

چهارشنبه ۴۷/۴/۱۲

صبح شیخ یوسف الفوزان، سفیر عربستان سعودی دیدنم آمد. از این که شاهنشاه سر راه حبشه (اتیوپی) با ملک فیصل ملاقات فرموده اند، خیلی خوشحال بود. تقاضا داشت پانزده نفر دانشجوی دیگر در دانشگاه پهلوی از آنها بپذیریم.

پنجشنبه ۴۷/۴/۱۳

صبح کار مهمی نبود، شرفیاب نشدم. بعد از ظهر در رکاب شاهنشاه گردش رفتیم. ضمن گردش راجع به استادی که فضل الله رضا رئیس دانشگاه آریامهر از آنجا اخراج کرده است، فرمودند: سوال کن چرا چنین کاری کرده است. در صورتی که هم آن استاد و هم خود رئیس دانشگاه را ما تعیین کرده بودیم. حق نداشت چنین کاری بکند. عرض کردم، وقتی رئیس دانشگاه انتخاب می فرمایید، این مسائل حق مسلم اوست، نباید مواخذه بشود. از این عرض من به هیچ وجه خوششان نیامد، ولی چیزی نفرمودند.

بازی روس ها عجیب است. امروز ناصر به مسکو می رود. وزیر خارجه اش، محمود ریاض، درحین که او در حال پرواز است، در استکهلم پایتخت سوئد اظهار می دارد که لحن تبلیغاتی اعراب به این که اسرائیل را از صفحه گیتی پاک می کنم به کلی ناصحیح بوده است. واقعاً مردم به این وقاحت نمی شود. یکی نیست بگوید پدر سوخته، این حرف را که خود شماها در دهان اعراب گذاشتید. حالا چرا این حرف را می زنید؟ جز این که معتقد بشویم سیاست روس ها تغییر کرده است و می خواهند با آمریکا و اسرائیل لاس بزنند و این بدبخت ها هم که صد در صد در چنگال روس ها هستند، چاره ندارند مگر این که آنچه در سابق ریده اند، حالا با دهان مبارک بخورند.

جمعه ۴۷/۰۵/۴

صبح زود به آرامگاه رضا شاه کبیر رفتیم. چون امروز سالگرد وفات معظم له است. عده بی شماری مردم برای ادای احترام

آمده بودند. خاطر آمد روزی که رضاشاه در گذشته بود، می خواستیم در تهران ختم بگذاریم، همین مردم و وکلای مجلس اجازه گذاشتن مجلس ختم نمی دادند. یعنی در مجلس ایراد شد که چرا می خواهید برای دیکتاتور ختم بگذارید. امروز یک عده از همان پدرسوخته ها سناتور انتصابی هستند. واقعاً شاه ملائکه است. رضا شاه در تبعید در گذشت. خدا غریق رحمتش فرماید که ایرانی از نو ساخت.

شنبه ۴۷/۵/۲۶

امشب من خودم قدری برای تفریح خارج شدم. یک چیزی دیدم که در تمام عمر تا حالا که ۴۹ سال دارم ندیده بودم و آن این بود که واقعاً یک زن جوان در هنگام طلب هیستریک می شود. اول خیال می کردم بازی در می آورد، بعد که به گریه افتاد، باور کردم. آن هم چون زن فرنگی بود و گرنه باور نمی کردم. حالا یک صبح است منزل آمده ام. بعد از قدری دعوا با خانم می خواهم بخوابم. هوا خیلی گرم است.

سه شنبه ۴۷/۵/۲۹

... شب در منزل کار کردم. مادرم برای شام تشریف آوردند. چون در منزل سگ داریم می خواستند نماز بخوانند هیچ جا را تمیزتر از دفتر من نیافتند. هنگامی که من مشغول کار بودم، سجاده مادرم را جلوی میز من انداختند و مادرم نماز خواندند. من لذت دنیا را بردم. یک منظره روحانی عجیبی بود. خداوند عمرش بدهد که تنها مایه دلخوشی من است.

یکشنبه ۴۷/۶/۱۰

وای چه روز وحشتناکی! بیش از ده دفعه گریه کرده ام. تلفات زلزله وحشتناک است. خضری، دشت بیاض، میثم، میناباج، کاخک، فردوس، و بسیاری از قراء گناباد و قاین را زلزله ویران کرده است. هر دفعه از شیر و خورشید سرخ تلفن می شود و آمار

تلفات را اطلاع می دهد مرا به گریه می اندازند. نمی دانم چرا نسبت به مرگ از زلزله اینقدر حساس هستم. وقتی نخست وزیر بودم و زلزله قزوین و بوئین زهرا که ساعات اول خودم به آن جا رسیدم، هیچ وسیله نبود. تلفات وحشتناک در حدود ده هزار نفر و مجروحین دلخراش بودند. به کلی بیچاره شده بودم، هیچ چاره جز گریه نبود. به گوشه ای دور از چشم گاردها و ژاندارم ها و مامورین رفتم و های های گریستم. امروز هم گریه می کنم. من به تمام این مردم و این سرزمین عشق می ورزم. اغلب زارعین سابق خود من بودند که حالا بعد از انقلاب سفید شاه صاحب ملک و زمین شده اند. آمار تلفات دائماً بالا می رود و اکنون بازهم نزدیک ده هزار نفر است. وحشتناک است و نمی دانم چطور من فردا در محل این منظره را تحمل خواهم کرد.

جمعه ۴۷/۶/۲۹

صبح سواری رفتم. خوش گذشت. بعد دیدن صدر زابلی رفتم، مجتهد خوبی است. ایشان را از طرف شاهنشاه برای معالجه به لندن فرستاده بودیم. حالا خوب شده برگشته. در ۹۰ سالگی عمل پرستات و سنگ مثانه و فتق را انجام داده و این بنیه قوی اطبای لندن را به تعجب واداشته.

جمعه ۴۷/۷/۲۶

... خبر دیگر ازدواج بیوه کندی (ژاکلین)، زن سابق پرزیدنت مقتول آمریکا است که با اوناسیس میلیونر معروف یونانی که خیلی تعجب آور و تاثر آور است. گمان می کنم در دفترچه قبلی خاطرات سفر آمریکا نوشته بودم، تصادفا دختری که برای تفریح ما از نیویورک به سنت لوییز فرستاده شده بود، دوست خیلی صمیمی رابرت کندی بود که او هم یک هفته قبل کشته شده بود. واقعاً وفای زن چیز عجیبی است.

سه شنبه ۴۷/۸/۷

.... فرمودند شب گردش برویم. ( به مناسبت مانور نظامی باید بیرون تشریف می بردند.) عرض کردم مانور دارید. فرمودند: مخلوط می کنیم. ولی در حقیقت شب که بیرون رفتیم و من الان که نصف شب است می آیم منزل، گردش مقدم شد. جسارت کردم، عرض کردم، این کار صحیح نیست. آن قدر آقا بزرگواریست که فرمودند: صحیح می گویی، در عوض فردا صبح زودتر سر مانور خواهیم رفت که تلافی بشود. ...

امروز بعد از ظهر هم با دوستم گذراندم، بسیار خوش گذشت، ولی وقتی منزل آمدم خانم مثل این که با حس ششم استنباطی کرده بود، به اوقات تلخی انجامید. اوقات خوش قدری خراب شد. واقعاً مثل این که بنده زرخیر این زن ها هستیم...

پنجشنبه ۴۷/۸/۹

.... امشب هم گردش و نظارت بر مانور نظامی را توأم کردیم، ولی اول کار نظامی را تمام کردیم بعد به گردش پرداختیم. معلوم شد عرایض پیروز من موثر شده. خدا عمرش بدهد، حرف حساب را قبول می کند. حالا ۲ صبح است که با نهایت خستگی می خوابم. ..

پنجشنبه ۴۷/۸/۱۶

.... عصری در رکاب شاهنشاه گردش رفتیم. به شاهنشاه خوش و به من بد گذشت، زیرا ترتیبات کار خیلی درهم و پیچیده بود که اگر کوچک ترین اشتباهی می شد آبروی همه بر باد می رفت و مسئولیت فقط و فقط بر عهده من بود. الحمدلله به خوبی انجام شد، ولی در این سه چهار ساعت جانم به لب رسید. ...

جمعه ۴۷/۸/۱۷

صبح زود برخاستم به دوستم تلفن کردم که با هم سواری برویم. ساعت ۹ صبح سر زمین سوارکاری در فرح آباد بودیم. هوا بسیار عالی و حالی خوش بود. به محض اینکه از اتومبیل پیاده شدیم که سوار اسب شوم، تلفن مرا خواست. شاهنشاه بودند، فرمودند، قصد گردش دارم، فوری بیا بالا. دوستم را گذاشتم و رفتم بالا به نیوران. عرض کردم، چرا قبلاً اطلاع نفرمودید. فرمودند: پیش آمده است. قدری گردش رفتیم، بقیه به بعداز ظهر موکول شد. سر ناهار بودم. بلافاصله گردش رفتیم. بسیار خوش گذشت. چهار ساعت طول کشید، ماشاء الله به این قدرت شاه...

یکشنبه ۴۷/۹/۱۰

.... ناهار پرنس کارلوس و خانمش مهمان شاهنشاه بودند. سر ناهار بود، خیلی خصوصی بود. فقط خانم علم و بعضی والاحضرت ها بودند. در سر ناهار شهبانو اشتباهاً مطلبی فرمودند که باعث تعجب شد. وقتی پرنس کارلوس از رژیم دیکتاتوری اسپانی حرف می زد که من جمله کتابخانه ها را نمی گذارند هر کتابی که می خواهند بفروشند، شهبانو فرمودند عیناً در این جا هم همین طور است. شاهنشاه بسیار ناراحت شدند. من هم ناراحت شدم. عرض کردم، ولی در دانشگاه ها همه کتب هست، حتی کتاب های مائو، و درست هم گفتم، دروغ و تملق نبود. بلافاصله شاهنشاه هم فرمایش عجیبی فرمودند. فرمودند: ملت من به سیاست کمتر می اندیشد. باز من تعجب کردم، شاهنشاه با آن درایت چطور چنین فرمایشی فرمودند....

چهارشنبه ۴۷/۹/۱۳

.... به هر صورت امروز شاهنشاه خیلی سرحال بودند. عرایض من اغلب قبول شد. این یکی از معایب بسیار بزرگ حکومت فردی است. من چه می دانم که روز قبل آیا مزاج شاه عمل نکرده بود یا احياناً با ملکه دعوا کرده بودند که همه کارم در نتیجه معوق ماند. گو این که کاری هم نداریم. درست است که این شاه عاقل و متین و دوراندیش و بزرگووار است، ولی حرف بر سر سیستم است. بدبختانه یا خوشبختانه در ایران هم به این زودی ها غیر از سیستم فعلی عملی نیست و من یکی از طرفداران جدی آن هستم. فکرم مشغول ولیعهد است که چه خواهد شد و چه خواهد کرد. در این خصوص چندین دفعه عمیقاً با ملکه

صحبت کرده ام....

پنجشنبه ۲۶/۱۰/۴۷

صبح شرفیاب شدم و باز هم بقیه عرایضم را عرض کردم. چون شاهنشاه بیستم ژانویه به وین تنها تشریف می برند و ۲۵ ژانویه هم از وین به زوریخ و باز تنها خواهند بود و تقریباً ده روز تنها خواهند بود، ترتیباتی را برای این دو محل قرار گذاشتیم که به وجود مبارکشان بد نگذرد.....

شنبه ۵/۱۱/۴۷

... صحبت از این مقوله گذشت باز به تفریح کشید. عرض کردم شاهنشاه تفریح لازم دارید ولی نباید در هیچ کاری زیاده روی بشود و از حد اعتدال خارج گردد. فرمودند، چون تو خودت بی حال هستی، این حرف را می زنی. عرض کردم درست است من بی حالم، ولی سن مبارک شما هم به پنجاه رسیده است. در این سن باید احتیاط کرد....

یکشنبه ۶/۱۱/۴۷

... سرناهار بودم. باز هم ایادی و دولو بودند. تمام به شوخی گذشت. من جمله وضع خودم را با شعر سعدی برای شاهنشاه گفتم:

خیال کرد به پیرانه سر که گیرد جفت  
چو دُرُج گوهرش از چشم مردمان بنهفت  
ولی به حمله اول عصای شیخ بخفت  
مگر به سوزن پولاد جامه هنگفت

شنیده ام که در این روزها کهن پیری  
بخواست دخترکی خوبروی، گوهر نام  
چنان که رسم عروس بود مهیا شد  
کمال کشید و نشد بر هدف، که نتوان دوخت

با آن که شاهنشاه زحمت زیادی دیده بودند، ماشاءالله سرحال بودند. عرض کردم اگر بعد از ظهر تظاهراتی نشود، اجازه فرمایید غلام برای استراحت خودم به Arosa بروم. اجازه دادند. فرمودند: خیال می کردم تنها هستی، دستور داده بودم برای تو هم فکری بشود. حالا که نیستی برو، پولش از جیب ایادی می رود. عرض کردم مانع ندارد. دست شاه را بوسیدم و مرخص شدم...

جمعه ۱۱، شنبه ۱۲ و یکشنبه ۱۳ بهمن ۱۳۴۷

... پریشب دکتر فلاح خبر مذاکرات نفت را در پیشگاه شاهنشاه برای من آورد. هیچ خوب نبود. اول مذاکرات بسیار خوب بوده و شاهنشاه واقعاً شاهکاری در تجزیه و تحلیل وضع سیاسی و نفتی خاور میانه به خرج داده بودند و نتیجه گرفته بودند که باز اگر در خاور میانه درگیری شود، فقط استخراج نفت ایران شما را نجات می دهد چنان که در گذشته داد. مذاکرات بسیار خوب بود. در این بین سر دیوید استیل نماینده بریتیش پترولیم می گوید، متأسفانه ما تعهداتی که کرده بودیم از لحاظ پولی نمی توانیم انجام بدهیم، یعنی امسال چون به علت توفان و غیره نتوانستیم از خارک نفت ببریم، از یک هزار میلیون دلار که قرار بود بدهیم صد میلیون کمتر خواهیم داد. شاهنشاه سخت برآشفته اند و آن ها را تهدید که اگر با من بازی بکنید و زیر تعهدات ولو شفاهی خودتان بزنید، قانون می گذرانیم و نصف سهام شما را می گیریم، ولو این که لازم باشد کمربندها را در داخله سفت تر ببندیم. جلسه به هم می خورد، بعد به فلاح اعتراض می فرمایند این ها که مطلب مثبتی نداشتند چرا پیش من آوردی؟ او هم دستپاچه می شود، می گوید وزیر دربار وقت داد، ولی گفته بود که اگر مطلب مثبتی ندارند، نیابند. من خیال می کردم مطلب مثبتی دارند. من از این قضیه ناراحت هستم به دو دلیل: زیرا اولاً برنامه های ما در داخله واقعاً پول می خواهد، مخصوصاً دفاع خلیج فارس، ثانیاً می ترسم که واقعا اگر بخواهیم با آنها درگیر بشویم، چنانچه که شاهنشاه خیل می فرمایند، نتوانیم کمربندهای خودمان را ببندیم..... آخر بر سر گنج باد آورد هم اگر انسان به این صورت خرج کند، معلوم است تمام می شود و قرض بالا می آید. آیا این خرج ها تعمدی است یا ندانم کاری؟ این مطلب را خارجی خبر ندارد؟.....

برگرفته از کتاب « یادداشت های امیراسدالله علم - جلد هفتم » ویراستار: علینقی عالیخانی، انتشارات معین

پی نوشت :

در سال ۱۳۴۷ پزشکان ایرانی و سویسی متوجه شدند که علم به گونه‌ای از سرطان خون مبتلا است که شخص درگیر این بیماری بین ۵ تا ۱۵ سال زنده می‌ماند. از سال ۱۳۵۰ به بعد به توصیه پروفسور صفویان، پروفسور میلز - استاد بیماری‌های داخلی دانشگاه پاریس - پزشک معالج علم شد و سپس نیز پروفسور ژان پرنار کارشناس سرطان خون سرشناس فرانسوی به همکاری فراخوانده شد ولی همواره نوع بیمار علم از وی پوشیده نگه داشته شد.

در خرداد ۱۳۵۶ علم سعی کرد جلوی مبادله قرارداد تقسیم آب رودخانه هیرمند را میان ایران و افغانستان بگیرد و در این باره مستقیم از شاه تقاضا کرد اما تلاش‌های وی به جایی نرسید و قرارداد مبادله شد. علم این قرارداد را خیانت به ایران می‌دانست. به صورتی که در یادداشت‌های خود نوشته است: «مثل این است که یک قطعه از گوشت تن مرا بریده‌اند و پیش چشم من جلوی سگ انداخته‌اند.» [۱۲] این مسئله باعث کدورت شدید علم شد به گونه‌ای که فکر استعفا از وزارت دربار افتاد. این اتفاق و شرایط وخیم بیماری وی باعث شد که از این پس دیگر دل و دماغ کار نداشته باشد. این تغییر از یادداشت‌های وی کاملاً نمایان است.

علم برای معالجه بیماری سرطان خون در تاریخ ۲۹ تیر ۱۳۵۶ کشور را ترک کرد. در ۱۳ مرداد ۱۳۵۶ هنگامی که دوران نقاهت را در جنوب فرانسه سپری می‌کرد شاه تلفنی از او خواست که استعفا دهد [۱۳] و به جای او امیرعباس هویدا به وزارت دربار منصوب شد که باعث شگفتی علم شد. در اسفند ۱۳۵۶، نامه‌ای مفصل به شاه نوشت و در آن بسیار صریح در مورد



وخامت اوضاع کشور به شاه هشدار داد و گفت اگر شاه دست روی دست گزارد باید در انتظار آشوب‌های بزرگ‌تری باشد. شاه در مورد این نامه به هویدا گفته بود: «علم مشاعرش را از دست داده است!»

اسدالله علم در روز جمعه ۲۵ فروردین ۱۳۵۷ درگذشت. او یادداشت‌های روزانهٔ محرمانه‌ای به جای گذاشت و وصیت کرد که پس از مرگ وی و در زمانی که خاندان پهلوی روی کار نیست انتشار یابد. این یادداشت‌ها به عنوان گزارشی دقیق از وضعیت دربار پهلوی و شخص شاه اعتبار زیادی دارد. ده سال بعد از انقلاب و دگرگونی نظام سیاسی ایران، بانو ملک‌تاج علم و دو دختر او رودابه و ناز علم یک زبان بر این شدند که هنگام انتشار یادداشت‌ها شده است. این یادداشت‌ها در مجموعه‌ای هفت جلدی با ویراستاری دکتر علینقی عالیخانی زیر عنوان «یادداشت‌های علم» منتشر شده است.

منبع: ویکیپدیا